

بدحجابی، مقصر ما هستیم**مشخصات کتاب**

شماره بازیابی : ۲۳۲۶-۸۶

سرشناسه : پیشدار، رئوف

عنوان و نام پدیدآور : بدحجابی، مقصر ما هستیم/رئوف پیشدار

منشأ مقاله : اعتماد ، ۹ اردیبهشت ۱۳۸۶ : ص ۱۸

توصیفگر : صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

توصیفگر : نیروی انتظامی جمهوری اسلامی ایران

توصیفگر : بدحجابی توصیفگر : آسیب های اجتماعی توصیفگر : تبلیغات مذهبی +

توصیفگر : توقیف توصیفگر : دختران توصیفگر : سیاست فرهنگی توصیفگر : ویدئو

توصیفگر : ایران

دوستان پلید

جوانی هجده ساله هستم و در یکی از دبیرستان های تهران تحصیل می کنم. از کودکی آموخته بودم که همه را دوست داشته باشم. در خانواده ای به دنیا آمدم که از نظر مالی وضع خوبی داشتند. پیش از آن که گرفتار دام شیطان نفس شوم، در بین معلمان و دانش آموزان و خانواده ام از محبوبیت خاصی برخوردار بودم. و چون از نظر اخلاقی و تحصیل در وضعیت خوبی قرار داشتم، پیوسته مورد حسد گروهی از همکلاسی هایم بودم که همیشه دنبال انحرافات اخلاقی و فساد بودند و من مغرور از این که لغزشی در رفتارم به وجود نخواهد آمد.

بدین ترتیب ، سال دوم دبیرستان را با نمره های بسیار بسیار خوب به پایان رساندم و وارد کلاس سوم شدم . در آغاز سال تحصیلی جدید، دو سه نفر از همکلاسی های ناباب، با

من گرم گرفتند و کوشیدند اوقات فراغت با من باشند و حساب شده عمل می کردند. همیشه از جنس مخالف و مهمانی های شبانه صحبت به میان می آوردند و متاسفانه من از شیطنت آنان غافل بودم و همچنان به همنشینی و دوستی با آنان ادامه دادم. دوستان ناباب با برنامه ریزی قبلی، دختری به نام «سوزان» را بر سر راهم قرار دادند. اولین برخورد من با او در ایستگاه اتوبوس بود، که از من درخواست بلیت کرد. در افکارم غوطه ور بودم که صدایی مرا به خود آورد. دختری دیدم که خطاب به من گفت: «اگر بلیت دارید، لطف کنید! من هم، بلیتی به او دادم.» فردای آن روز در همان ایستگاه، همان دختر بلیتی را که از من گرفته بود، پس داد و رفت. در پشت بلیت، شماره تلفنی نوشته بود، که زندگی سالم و پاکم را دگرگون کرد. از این تاریخ، نکبت و بدبختی وجودم را در هم پیچید. از مدرسه گریزان شدم و جایم در فعالیت های تربیتی و مذهبی خالی بود. ساعت نه شب با همان شماره تلفن تماس گرفتم. از آن طرف، صدای نازکی جواب داد. اسمم را گفت و از من خواست که فردای آن شب برای آشنایی بیشتر، با هم بیرون برویم. شگفت زده شده بودم. کمی مکث کردم و بالاخره پذیرفتم که پیرو آمال پست او باشم. شب بعد، همدیگر را ملاقات کردیم. ظاهر آراسته اش نشان می داد که از خانواده ای ثروتمند است. چند ساعتی در پارک پرسه زدیم. ناگهان در گوشه ی دیگر پارک، همان دوستانی که پای مرا به این راه باز کرده بودند، ملاقات نمودم که با چند دختر نشسته بودند. احساس می کردم که در گردابی از فساد غرق شده ام. آنها ما را به جمع خود دعوت نمودند.

با هم قاطی شده بودیم و از هر دری سخن می گفتیم. چند دقیقه بعد، یکی از دخترها سیگاری آتش زد و آن را زیر لب گذاشت. سیگار دست به دست می شد و پس از یک پوک به دیگری می رسید. وقتی نوبت من شد، از کشیدن سیگار، امتناع کردم و مورد تمسخر قرار گرفتم. برای این که از قافل؟ به اصطلاح فرنگی مآبان؟ آنها عقب نباشم،

سیگار را گرفتم و پوک عمیقی زدم. احساس کردم چیزی با توتون سیگار مخلوط شده است. پس از چند ثانیه سرم گیج رفت. اصرار کردند که پوک دیگری بزنم و پس از پوک دوم بود که بی هوش بر زمین افتادم و دیگر چیزی نفهمیدم! وقتی به هوش آمدم، اطرافم را خالی و خلوت یافتم. هیچ کس نبود، خیس عرق شده بودم. گیج و منگ از جا برخاستم و تلو تلو خواران، خود را به ایستگاه اتوبوس رساندم و به منزل رفتم. دور از چشم پدر و مادرم، به اتاقم رفتم و تظاهر کردم که خسته‌ام، تا از این ماجرا چیزی نفهمند.

فردای آن روز که قدم به مدرسه گذاشتم، دوستان دیروزی به طرفم آمدند و از قضیه‌ی روز گذشته در پارک، عذر خواهی کردند و از من خواستند که به کسی چیزی نگویم. مدتی گذشت و ارتباط ما همچنان ادامه یافت. فکر نمی‌کردم که علاوه بر دوستی‌های خیابانی و فساد اخلاقی، گرفتار مواد افیونی هم خواهم شد. رفت و آمدهایم با سوزان ادامه داشت، تا این که عصر روز پنج‌شنبه‌ای مرا به یک مهمانی شبانه دعوت کرد و گفت: «امشب پدر و مادرم در منزل نیستند». پذیرفتم که در مهمانی شبانه‌شان شرکت کنم. به والدینم گفتم: چون صبح جمعه با دوستانم به دربند می‌رویم، شب را پیش آنان می‌گذراندم. و متأسفانه، برای پیوستن به دوستان کذایی، به هر دروغی متوسل می‌شدم. در طول دگرگونی و گمراهی من، همکلاسی‌های خوبی که اهل نماز و مسجد و کمک به دیگران بودند، مرانصیحت می‌کردند. در هر فرصتی، گذشته‌ها را به یاد می‌آوردند و از من می‌خواستند که هر چه زودتر خود را از دام افیون و اعتیاد و دوستان منحرف نجات بدهم. اما من به نصایح آنان گوش نمی‌دادم. نمی‌دانستم که آنها از دور مراقبم هستند که با چه کسانی و در چه جاهایی رفت و آمد دارم. من هم بی‌خبر از این که آنان همه چیز را زیر نظر دارند، به کارهای ننگم ادامه می‌دادم. دوستان واقعی مدرسه‌ام، از قرار مهمانی شبانه‌ی ما نیز خبر داشتند و می‌دانستند که از مدت‌ها قبل به کشیدن مواد

افیونی معتاد شده ام. غروب روز پنج شنبه، بچه های پارتنی شبانه در سرقرار حاضر شدند و با سه دستگاه اتومبیل شیک به محل پارتنی رفتیم. زنگ ساختمان را زدیم. در باز شد. صدایی ما را به طبقه ی دوم ساختمان مجلل دعوت کرد. همه چیز برایم تازگی داشت. در آپارتمان باز شد، دختری با چهره ای بسیار زننده ظاهر گشت، خوشامد گفت، خود را فرانک معرفی کرد و ما را به داخل هدایت نمود. مجلس بسیار پرخرجی ترتیب داده بودند و آهنگ خارجی در فضای سالن و اتاقها، طنین انداز بود. بساط عیش از هر جهت آماده بود. دوستانم که قبلاً در این گونه پارتنیها شرکت کرده بودند، با حالتی عادی در آن محیط آلوده سرگرم کار خود شدند. همه در هم می لولیدند.

سوزان، مرا به رقص دعوت کرد، امتناع کردم. در یک لحظه پندها و اندرزه های دوستان اهل نمازم، مثل برق از خاطر من گذشت. ناگهان به خود آمدم، غفلت و ناآگاهی تاکی، فساد اخلاق و گناه تا چه اندازه؟! از جا برخاستم و با سرعت از پله ها پایین آمدم و بالاخره با هر تدبیری بود، از آن مهلکه گریختم و خود را به محله مان رساندم. از دیدن بچه های مدرسه، یکه خوردم. احساس کردم خواب می بینم. از اثر مواد افیونی که مصرف کرده بودم، بی هوش بر زمین افتادم. زمانی که به خود آمدم، دیدم که بچه های خوب محل، همانها که اوقات فراغشان را در کتابخانه و مسجد می گذرانند، اطرافم جمع شده اند. با دیدن آنها شرمنده گشتم و از خجالت داشتم آب می شدم. اما آنان مرا دلداری می دادند و از من خواستند که از گذشته ام استغفار کنم و به درمان جسم و روح خود پردازم. مدت یک ماه در بستر بیماری افتادم و پس از تلاش و رنج بسیار، توانستم خود را از اسارت مواد افیونی نجات بخشم. از سوزان و دوستان خیابانی نفرت عجیبی پیدا کردم.

برای همیشه آنان را ترک گفتم و به آغوش نماز و مدرسه و دوستان مذهبی باز گشتم.
(اعتیاد دختران و پسران صص ۱۲ - ۱۶)

دخترک مسیحی در رشت

مرحوم حاج شیخ یوسف جیلانی در کتاب طومار عفت می نویسد:
در گیلان ما دختر قشنگ و خوشگلی که مسیحیه بود و پدر وی هم دکتر بود.
دکتر و مادر و جدّه دختر که در سبزه میدان رشت ساکن بودند، پیوسته در حفظ و
حراست آن دختر بودند که مبادا شهوت پرستان و دزدان ناموس او را ببرایند. ولی آن
دختر بیچاره چون زیبا و بدحجاب بود و همیشه خود را آرایش می کرد به جوانان عرضه
می نمود هدف گلوله قرار گرفت .
پدر و مادر به خاطر حفظ آبرویشان به ناچار او را برای معالجه به خارج بردند و پولهای
زیادی خرج او کردند تا بلکه بتوانند او را از منجلاب مرگ تدریجی و بی آبرویی نجات
دهند. گرچه دخترک از مرگ نجات یافت ، اما چه فایده آنکه دیروز از زیارتش مسرور
بود، امروز از دیدنش ناراحت می شد، و می هراسید، من این قضاوت را به خود شما
واگذار می کنم ، آیا این کار بر اثر حجاب و پوشش بود یا در سایه بی حجابی؟!.

جوان خیلی آرام و متین به مرد نزدیک شد و با لحنی مؤدبانه گفت :

ببخشید آقا! من می تونم یه کم به خانوم شما نگاه کنم و لذت ببرم؟
مرد که اصلاً توقع چنین حرفی را نداشت و حسابی جا خورده بود ، مثل آتشفشان از جا
در رفت و میان بازار و جمعیت ، یقه جوان را گرفت و عصبانی ، طوری که رگ گردنش
بیرون زده بود ، او را به دیوار کوفت و فریاد زد : " مردیکه عوضی ! مگه خودت ناموس
نداری؟ ... می خوری تو و هفت جد و آبادت ... خجالت نمی کشی؟ ..."
جوان اما ، خیلی آرام ، بدون اینکه از رفتار و فحش های مرد عصبی شود و عکس العملی

نشان دهد ، همانطور مؤدبانه و متین ادامه داد :

"خیلی عذر می خوام ! فکر نمی کردم این همه عصبی و غیرتی شین ، دیدم همه بازار دارن بدون اجازه نگاه میکنن و لذت می برن ، من گفتم حداقل از شما اجازه بگیرم که نامردی نکرده باشم ... حالا هم یقمو ول کنین ، از خیرش گذشتم !"

مرد خشکش زد ... همانطور که یقه جوان را گرفته بود ، آب دهانش را قورت داد و زیر چشمی زنش را برانداز کرد ...

منبع : سایت الف (یادداشت مهمان)

در تفسیر روح البیان نقل شده است :

سه برادر در شهری زندگی می کردند ؛ برادر بزرگتر ۱۰ سال روی مناره ی مسجدی اذان می گفت و پس از ۱۰ سال از دنیا رفت . برادر دوم نیز چند سال این وظیفه را ادامه داد تا عمر او هم به پایان رسید . به برادر سوم گفتند : این منصب را قبول کن و نگذار صدای اذان از مناره قطع شود . اما او قبول نمی کرد . گفتند : مقدار زیادی پول به تو می دهیم ! گفت : صد برابرش را هم بدهید ، حاضر نمی شوم . پرسیدند : مگر اذان گفتن بد است ؟ گفت : نه ؛ ولی در مناره حاضر نیستم اذان بگویم . علت را پرسیدند ، گفت : این مناره جایی است که دو برادرم را بی ایمان از دنیا برد ؛ چون در ساعت آخر عمر برادر بزرگم بالای سرش بودم و خواستم سوره ی «یس» بخوانم تا آسان جان دهد ، مرا از این کار نهی می کرد . برادر دومم نیز با همین حالت از دنیا رفت . برای یافتن علت این مشکل ، خداوند به من عنایتی کرد و برادر بزرگم را در خواب دیدم که در عذاب بود . گفتم : تو را رها نمی کنم تا بدانم چرا شما دو نفر بی ایمان مُردید ! گفت : زمانی که به مناره می رفتیم ، به ناموس مردم نگاه می کردیم ؛ این مسأله فکر و دلمان را به خود مشغول می کرد و از خدا غافل می شدیم ؛ برای همین عمل شوم ، بدعاقبت و بدبخت شدیم .

منبع : هزار و یک حکایت اخلاقی ؛ محمدحسین محمدی ، ص ۲۲۵

از دست رفته

تحقیقات علمی و تجربه نشان داده است که بسیاری از جنایت ها و خیانت ها بدست کسانی انجام می شود که از کانون گرم خانواده محروم بوده اند. و بهره ای از محبت دلسوزانه والدین نبرده اند.

نقش عواطف در زندگی انسان بسیار مهم و سازنده است. بدون عواطف گرم حقیقی، زندگی زنان، مردان، دختران و پسران و همه طبقات اجتماع فلج می گردد، و گاهی نیز این عقب افتادگی عاطفی به خود سرکشی می انجامد.

نامه ای که پس از خودکشی یک دختر به دست آمده، این حقیقت را به روشنی آشکار می سازد:

آقای دکتر عزیز!

این نامه موقعی به دست شما می رسد که دیگر من زنده نیستم. قصه ای که برای شما می نویسم، جریانی است که هیچ کس از آگاه نیست؛ و از شما نیز می خواهم که به مادرم چیزی نگوئید، چون گناه من به گردن اوست.

آری مادرم گناهکار است. او زنی خشن، خودپسند، سختگیر و بی رحم است. برای تربیت من که تنها فرزندش بودم، رنج بسیار کشید. او مادر من بود، معلم من بود، ولی هرگز نخواست دوست من باشد. حتی هنگام بلوغ جرأت نکردن از آن حادثه که برای هر دختری رخ می دهد، با او حرفی بزنم.

و روزی رسید که این کمبود را دیگری جبران کرد. من که تشنه محبت بودم، دست پر مهر او را به گرمی فشردم و به رویش آغوش گشودم. یقین دارم دختران محبت دیده، هرگز دچار این لغزش نمی شوند؛ کسی که در خانه اش چشمه آب حیات دارد، به دنبال سراب نمی رود.

او به من قول ازدواج داد. من دیوانه وار عاشقش شدم، او هم خود را دلباخته و بی قرار من نشان می داد. نتیجه را شما خود می توانید حدس بزنید. آنچه نمی بایست واقع شود، اتفاق افتاد...!

یک ماه بعد از کامیابی، او از من گریخت و سردی نشان داد. من در آتش سوزنده ای می سوختم، و جرأت نمی کردم این موضوع را با مادرم در میان بگذارم.

سه ماه گذشت، بالاخره یک روز- که دیدم پدر و مادرش از خانه خارج شدند- به سراغش رفتم.

در زدم؛ خودش در را به روز من گشود. تا مرا دید خواست در را ببندد، اما من خود را لای دو لنگه در انداختم و وارد شدم.

گریه کنان گفتم: چرا با من چنین کدی؟ وحشیانه بازوی چپم را گرفت و از خانه بیرونم انداخت و گفت: برو گمشود دختر نانجیب! تو را اصلاً نمی شناسم! و سپس در خانه را بست.

گریه و زاری نتیجه ای نداشت، به خانه رفتم؛ اما جرأت گفتم آن واقعیت را نداشتم -
زیرا مادرم را دوست خود نمی شناختم.

آقای دکتر!

من دختری تنها بودم و از محبت مادر بهره ای نبردم. از این رو، خیلی زود به دام فریب
جوانی زیبا صورت، اما زشت سیرت، گرفتار شدم و گوهر عفت خود را از دست دادم.
خیلی زود به بن بست رسیدم و به انتهای راه زندگی...

آقای دکتر!

دیگر چیزی نمی نویسم، چون هیچ کس نمی تواند اندوه بزرگ مرا درک کند. این نامه
را نوشتم تا عبرتی باشد برای دختران ساده دل، که به مصیبت من گرفتار نشوند.

دیوسیرتان

دختری ۱۹ ساله هستم. پیش از آن که گرفتار دام شیطان شوم، خواندن سرگذشت دختران
و پسران فریب خورده، بسیار مرا ناراحت می کرد و نسبت به آنها احساس ترحم می
کردم؛ و آنها را افرادی لایق نصیحت می دانستم.

در تمام دوران تحصیلم هیچ نقطه ضعیفی از نظر مسایل اخلاقی نداشتم. از داشتن دوست
پسر و کارهایی از این گونه، اصلاً خوشم نمی آمد؛ و همیشه سعی می کردم دوستانم را
که زمینه چنین انحرافات داشتند، راهنمایی نمایم. اما گرفتار بلایی شدم؛ و فهمیدم همه

کسانی که دچار انحراف و اشتباه شده اند، ذاتاً بی بند و بار نبوده اند؛ بلکه اغلب آنها هم مثل من، بیش از حد به خودشان اطمینان داشته اند- و اتفاقاً از همین نقطه ضعف بزرگ، ضربه خورده اند.

ماجرای آن وقتی شروع شد که دیپلم گرفتم، و در کنکور دانشگاه قبول نشدم. تصمیم گرفتم شغلی پیدا کنم. خانواده ام با این امر موافقت کردند؛ تنها مادرم به خاطر دغدغه هایی که نسبت به محیط کار آینده من داشت، با اشتغال من موافق نبود و می گفت: «دخترم! کار را می خواهی چه کار؟ بنشین درس بخوان و سال دیگر در کنکور شرکت کن، الان وضع طوری نیست که یک دختر جوان بتواند در هر محیطی کار کند.» ولی من به خاطر اعتماد بیش از اندازه به خودم، تصمیم گرفتم حتماً شغلی پیدا کنم- تا به اصطلاح، متکی به خودم باشم و در آینده روی پای خودم بایستم. از آن زمان در جستجوی کار برآمدم؛ بالاخره روزی در صفحه آگهی روزنامه ای، چشمم به یک آگهی افتاد. تماس گرفتم؛ قرار شد برای مذاکره به محل شرکت بروم.

برغم نصیحتهای مادرم که سعی می کرد مرا از این کار باز دارد، رفتم. چون حقوق خوبی می دادند، پیگیری کردم و پس از مدت کوتاهی مشغول کار شدم.

چند روز بعد، اسامی دانشگاه آزاد اعلام شد و من قبول شده بودم؛ قبولی دانشگاه فرصتی به مادرم داد تا بار دیگر خطراتی را که در محیط کار مردانه می تواند در کمین یک دختر جوان باشد، به من گوشزد نماید. ولی من استقلال و حضور در اجتماع را برای یک دختر، مساوی با داشتن شغل می دانستم؛ و از طرفی مطمئن بودم که قادر هستم روابط اجتماعی خود را با دیگران به گونه ای سالم، تنظیم کنم. به نصایح مادرم توجه نکردم و به محل کار خود رفتم- تا وارد دنیای جدیدی که به استقبال آمده بود، شوم.

پس از مشغول شدن به کار، سعی کردم مواظب برخوردها و رفتارهای دیگران نسبت به خودم باشم. در این میان، یکی از همکارانم که جوانی همسن و سال خودم بود و در شرکت او را «آقا فرشاد» صدا می زدند، هر از چند گاهی سعی می کرد به شکلی سر صحبت را با من باز کند. در ابتدا، به سردی با او برخورد می کردم؛ ولی بعدها که مقداری رویم باز شد، به سئوالات او کامل تر جواب می دادم. کار به جایی رسید که راجع به محل زندگی، موقعیت و وضعیت خانوادگی، اسم کوچک، تحصیلات و سایر اطلاعات شخصی ام پرسش کرد؛ و من هم ناخواسته جواب می دادم.

کم کم احساس کردم فرشاد همه افکار مرا به خود مشغول کرده است. شبها به سخنانی که بین ما رد و بدل شده بود، می اندیشیدم و از این که در برخی صحبتها پا را از حد معمول فراتر گذاشته بودم، خود را سرزنش می کردم.

در آن زمان، یکی از همکارانم که به او «زیباخانم» می گفتند، و دارای شوهر و فرزند بود، به شکلهای مختلف به من نزدیک شد و شروع به صحبت می کرد؛ و در بیشتر صحبتهایش، بدون این که دلیل خاصی عنوان کند، راجع به «فرشاد» حرف می زد- و از منش و اخلاق و صفات نیک او سخن می گفت.

رفته رفته احساس کردم فرشاد در دلم جا باز کرده و هر چه می خواستم فکرم را متوجه او نکنم، نمی توانستم یا کمتر موفق می شدم. او هم هر چه پیش می رفت، خودش را بیشتر به من نزدیک می کرد. دیگر شوخی های لفظی بین ما امری طبیعی شده بود. روزی نبود که چیزی برای خوردن همراه خود به شرکت نیاورد؛ و همیشه هم مرا دعوت می کرد تا با او همراه شوم. من هم که دیگر به دوستی با او بی میل نبودم، می پذیرفتم. ولی

شبهها که به محاسبه می نشستم، خود را ملامت می کردم؛ و می دانستم که رفتن به سمت او، خواست شیطان است - ولی دلم آلت دست شیطان گشته بود. و در این بین، زیباخانم هم مرتب با الفاظ شیطانی، آتش بیار معرکه عشق دروغین ما بود.

یک روز، زیباخانم به من پیشنهاد کرد که برای خرید بیرون برویم؛ من هم به شرط پذیرفتن مادرم، قبول کردم. مادرم وقتی فهمید وی، شوهر و فرزندان دار است، جای نگرانی ندید و پذیرفت. فردای آن روز وقتی به شرکت رسیدم، مستقیم پیش زیباخانم رفتم و گفتم: امروز آماده ام تا با هم به بازار برویم. اما او با بهانه کردن گرفتاری زیاد کاری، به من پیشنهاد کرد با فرشاد بیرون بروم - و گفت: این مساله را با فرشاد در میان گذاشتم، او هم پذیرفت! من اول جا خوردم و رنگ پرید؛ ولی زود به خودم مسلط شدم. زیباخانم هم شروع کرد به تعریف لذتهای تفریح و گردش با یک دوست پسر، آن قدر گفت تا بالاخره راضی شدم!

ساعتی بعد، من و فرشاد در پشت میز رستورانی، گل می گفتیم و گل می شنیدیم. حالا دیگر من به تمام معنا دوست دختر یک پسر شده بودم - که به جز نام و نام خانوادگی، هیچ چیز از او نمی دانستم. غذایمان تمام شد. اما یک دفعه هوا بارانی شد و باران شروع به باریدن کرد. گویی تمام حوادث دست به دست هم داده بودند که من تا مرز سقوط پیش روم. فرشاد از فرصت استفاده کرده گفت: بهتر است در این هوای بارانی، به منزلشان که در همان نزدیکی بود، برویم؛ تا باران بند بیاید. ابتدا زیر بار نرفتم؛ ولی طبق معمول، شیطان وسوسه ام کرد و با این توجیه که رفتن به خانه آنها از ماندن در زیر باران بهتر است، پذیرفتم.

وقتی به خانه شان رسیدیم، متوجه شدم هیچ کس در منزل نیست. خیلی ترسیدم، به فرشاد

گفتم: باید زودتر به خانه بروم، چون به مادرم گفتم زود بر می گردم. او وحشت زدگی مرا از چهره ام دریافته بود، مرا آرام نمود و قول داد به محض بند آمدن باران، خودش مرا تا نزدیکی منزلمان می رساند. بعد هم شروع به پذیرایی کرد.

پس از چند دقیقه، به یکی از اتاقها رفت. من در این فاصله کوتاه، ناگهان به خود آمدم و خود را نهیب زدم؛ که تو در یک خانه خلوت، با یک جوان غریبه چه می کنی؟ در همین فکر بودم که یک دفعه دیدم مستی مجله جلوی من روی زمین ریخته شد. از روی جلدشان حدس زد که محتوی چیست، عکس های مستهجن روی جلد، از عکسهای مبتذل تر درون آن خبر می داد. با حالتی نگران، سرم را بالا آوردم و به صورت فرشاد نگاه کردم. لبخندی - که شیطان در پس آن نهان شده بود - برگونه های فرشاد نقش بست. با همان حالت شیطنت آمیز گفتم: تا تو نگاهی به اینها بیندازی، من هم قهوه درست می کنم.

ترس و اضطراب همه وجودم را لبریز کرد، دیگر یک لحظه هم نمی توانستم آن محیط سنگین را تحمل کنم. با روی گشاده به پیشنهاد او پاسخ مثبت دادم؛ تا با خیال راحت به کارش پردازد. به محض این که او به آشپزخانه رفت تا قهوه درست کند، فوری از خانه بیروم رفتم و خودم را به خیابان رساندم؛ و خوشحال بودم که از یک دام شیطانی گریخته ام.

آن شب سالم بد شد. مادرم چون از قبل نگران من بد، سعی کرد بفهمد چه اتفاقی افتاده است. ولی چون تب داشتم، متقاعد شد که بیماری من منشا جسمی دارد و اتفاق خاصی روی نداده است. تا نیمه های شب، بیدار بودم و خوابم نمی برد و دایم در فکر آن اتفاق بودم. صبح، دیروقت از خواب بیدار شدم. دیگر دلم نمی خواست به آن شرکت لعنتی

برگردم. بنابراین بیماریم را بهانه کردم و چند روز در خانه ماندم.

پس از گذشت چند روز، برای تسویه حساب به شرکت رفتم؛ دلم می خواست چشمم به چشم آن زیبانام زشت باطن و آن جوان نامرد نیفتد راستش از دیدن آنها هراس داشتم. خوشبختانه وقتی وارد شرکت شدم، آنها نبودند. هنگام خروج، از نگهبان شرکت، سراغ آنها را گرفتم. گفت: پیش از ظهر، به فاصله چند دقیقه از همدیگر، از شرکت خارج شدند. با توجه به شنیده ها، حدس زدم چه برنامه ای باید باشد. پس به طرف همان رستوران لعنتی، به راه افتادم وقتی به آنجا رسیدم، از پشت باجه تلفنی که جلوی رستوران بود، تمام فضای رستوران را از زیر نگاهم گذراندم. پشت همان میز. فرشاد و زیباخانم روبروی هم نشسته بودند؛ صدای خنده شان به بیرون نمی رسید، ولی نیش هایشان تا بناگوش باز بود.

در راه بازگشت به خانه با خود می اندیشیدم که چه شد در این ورطه هولناک انحراف افتادم؟ آیا بی توجهی به نصیحتها و تذکرات بزرگترها و بخصوص والدین منشا این سقوط بود؟ آیا اطمینان و اعتماد بیش از حد به خودم بود؟ آیا عدم شناخت کافی از محیط های کاری بود؟ آیا ظاهر بینی و اعتماد به ظاهر آراسته و موقر زشت سیرتان آلوده اجتماع بود؟

همه این عوامل دست به دست هم دادند و مرا تا امروز سقوط بردند، ولی خداوند مرا حفظ کرد. پاسخ به این سؤال که به پاس کدام فضیلت، خداوند رحیم مرا از آستانه ورود به یک رسوایی بزرگ نجات داد، اندکی سخت بود با کمی تأمل دریافتم که چشمان همیشه نگران مادر و دعاهای یر او، باران رحمت خداوندی را بر من نازل کرد تا پیوسته شکرگزار نعمت بزرگی چون مادر و کانون پر محبتی مانند محیط امن خانه و

خانواده

باشم.

آری، دوستان من! شما که می خواهید عقیف و پاک زندگی کنید، هوشیار باشید. اهریمنان و شیطان صفتان آلوده، در این دنیای وانفسا، همه جا در کمین عفت و پاکدامنی شما نشسته اند، تا با اندک غفلتی هستی تان را تباه کنند، و برای همیشه لکه ننگی بر دامان شما بگذارند

دختری در دام هوس

زن و شوهری به نیروی انتظامی مراجعه و اظهار نمودند دخترشان دانشجوی سال آخر دانشگاه می باشد به علت نامعلومی اقدام به خودکشی کرده که خوشبختانه به لطف الهی با تلاش پزشکان از مرگ حتمی نجات یافت و کوشش ما در خصوص مشخص شدن انگیزه دخترمان در خودکشی بی نتیجه مانده است و در این زمینه نیاز به کمک داریم.

قرار شد با دخترخانم بدون حضور پدر و مادر به گفت و گو پراخته شود. پس از چند روزی دختر مقداری بهبود یافته و به اداره مراجعه نمود. وی پس از حصول اطمینان که مطالب برای خانواده اش بازگو نخواهد شد شروع به صحبت کردن و بیان قضیه نمود:

در دانشگاه با پسری دانشجو آشنا و طرح دوستی ریختیم، پس از مدتی رفت و آمد، به اصرار آن پسر و علی رغم میل باطنی بنده و در عیم حال شرم و خجالت (با خودفریبی) و تحت عنوان این که چون می خواهیم در آینده با هم ازدواج کنیم جهت خاطره و یادگاری چند عکس مشترک گرفتیم. پس از چند ماه ارتباط متوجه شدم این جوان برای زندگی مشترک مناسب نیست و از طرفی خواستگاران مختلفی نیز داشتم که با وجود داشتن

صلاحیت، آنها را رد می‌کردم. پدر و مادرم کم‌کم به رفتارهای من مشکوک شده و مرا تحت فشار قرار دادند که چرا این‌گونه برخورد می‌کنی.

یک روز به آن پسر گفتم من قصد ازدواج با شما را ندارم و می‌خواهم به این ارتباطات خاتمه دهم و از او تقاضا کردم که عکس‌ها را برگرداند. اما آن جوان با کمال گستاخی اظهار داشت یا باید با من ازدواج کنی و یا روزگارت را سیاه می‌کنم. پس از چند روز کشمکش، وی از روی عکس‌ها تصویربرداری نموده و چهره خودش را مخدوش و به من اعلان که در صورت ادامه مخالفت، این تصاویر را برای اقوام و همسایگان پست خواهم کرد. این موضوع اوضاع و احوال مرا چنان حاد کرده که روانه بیمارستان و درمانگاه‌های مختلف شدم، ولی از ترس آبرو از بیان حقایق خوددای می‌کردم! از این رو پزشکان در تشخیص بیماری با مشکل مواجه شدند.

نهایتاً پس از بی‌نتیجه ماندن درخواست‌های این جانب مبنی بر برگرداندن عکس‌ها و مواجه شدن با تهدیدات پی‌در پی آن جوان بی‌معرفت، برای رهایی از این ماجرا و فشار روانی و عصبی و حفظ آبرو و حیثیت - به جای مشورت کردن با افراد صاحب‌نظر یا کمک گرفتن از نیروی انتظامی - به قصد خودکشی اقدام به خوردن تعداد زیادی قرص نمودم!

آری هنگامی که آدمی از رذایل اخلاقی برخوردار باشد و جهت بهبود شخصیت بیمار خود، از مقام تهذیب نفس نباشد هوس‌های نفسانی برفکر او چیره می‌شود و اعمال ناشایست همانند ارتباط دختر و پسر، عکس گرفتن با هم را با توجیحات فریبنده از قبیل: «می‌خواهیم هم‌دیگر را بشناسیم» «می‌خواهیم در آینده با هم ازدواج کنیم» و نظایر این امور، در نظر و خیال وی تزئین می‌کند و آن را امری لازم و ضروری جلوه می‌دهد و

پرده‌ای برحسب تشخیص عقل حقیقت‌بین افکنده و با دگرگون حقایق در نظرش، او را از عواقب خطرناک آن اعمال زشت غافل می‌گرداند.

در یکی از خانواده‌های محترم ، زنی زیبا و خوش اخلاق زندگی می‌کرد، او با شوهر و چهار فرزندش با وجودی که شوهرش چندین سال از او بزرگتر بود. در یک جوهر مهر و محبت و با تفاهم کامل روزگار را سپری می‌کردند.

نزدیک خانه ایشان کاسب خبیثی بود که همیشه به زیبایی آن زن (که بی حجاب بود) چشم دوخته و در او طمع می‌کرد، کم‌کم با کلمات و نغمه‌های عاشقانه‌ای او را فریب داد و به او گفت :

تو زنی زیبا و کم سن هستی ، چگونه به زندگی با این مرد بزرگسال تن می‌دهی؟! و پیوسته در گوش او زمزمه می‌کرد... تا اینکه شوهر آن زن تحت فشار همسر فریب خورده اش مجبور شد طلاقش دهد تا با آن مرد جوان کاسب ازدواج کند، به این ترتیب (بی حجابی) کانون گرم خانواده‌ای را منهدم ، میان دو همسر جدایی و بالاخره: فرزندان آنها را ضایع و آواره ساخت.(۱) و همه بلاها بر اثر بی حجابی بود. اگر این زن حجابش را در دست می‌گرفت چشم دزدان ناموس به او نمی‌خورد و زندگی شیرین منهدم نمی‌گشت.

نوشت:

پی

۱- نکاتی از شخصیت اسلامی زن، ص ۲۲

یکی از علماء مشهد می‌فرمود:

روزی در محضر مرحوم حجة الاسلام و المسلمین سید یونس اردبیلی بودیم ، جوانی آمد و مسئله‌ای پرسید و گفت : من مادرم را دو روز پیش دفن کردم و هنگامی که وارد قبر شدم و جنازه مادر را گرفته خواستم صورت او را روی خاک بگذارم کیف کوچکی

که اسناد و مدارک و مقداری پول و چک هائی در آن بوده از جیب میان قبر افتاده ، آیا اجازه می دهید نبش قبر کنیم تا مدارک را برداریم ؟ و تقاضا کرد که نامه ای به مسئولین قبرستان بنویسند که آنها اجازه نبش قبر بدهند. ایشان فرمود:

همان قسمت از قبر را که می دانید مدارک در آنجاست بشکافید و مدارک را بردارید و نامه ای برای او نوشت بعد از چند روز آن جوان را دوباره در منزل آقای اردبیلی دیدیم ، آقا از او پرسیدند: آیا شما کارتتان را انجام دادید و به نتیجه رسیدید، او غمناک و مضطرب بود و جواب نداد بعد از آنکه دوباره اصرار کردند گفت : وقتی من قبر را نبش کردم دیدم مار سیاه باریکی دور گردن مادرم حلقه زده و دهانش را در دهان مادرم فرو برده و مرتب او را نیش میزند!! چنان منظره وحشتناک بود که من ترسیدم و دوباره قبر را پوشاندم !

از او پرسیدند: آیا کار زشتی از مادرت سر می زد؟ گفت : من چیزی بخاطر ندارم ، ولی همیشه پدرم او را نفرین می کرد زیرا او در ارتباط با نامحرم بی پروا بود و روگیری و حجاب نداشت و با سرو روی باز با مرد نامحرم روبرو می شد و بی پروا با او سخن می گفت و در پوشش و حجاب رعایت قوانین اسلامی را نمی کرد با نامحرم شوخی می کرد و می خندید و از این جهت همیشه مورد عقاب و سرزنش بود.(۱)

پی نوشت:

۱- گوهر صدف، ص ۵۵

دختر و پسری که از برتری و زیبائی، وجاهت، جذابیت بر خوردار است، باید بدانند که او بیشتر در معرض خطر است.

خیلی عشقها، محبتها، روابط، پایه و اساس ندارد مگر در پر تو بنیاد الهی و انسانی تشکّل یابد.

اسلام برای جلوگیری از روابط ناسالم و ناشایسته بیاناتی را بیان داشته که قابل توجه هست

کسی که زیباست باید بداند هزاران دام و مکر برایش گسترده شده که برخی از آنها بسیار موقت و زودگذر است، گاهی هم جنبه انحراف و بدبختی است، برخی از آنها موجب پشیمانی و آبرو ریزی خواهد بود. (۱)

این داستان حقایقی را به ما می آموزد:

من قصد کشتن دخترم را نداشتم ولی بخاطر رفتار ناپسند او که باعث آبرو ریزی من شده بود ناچار به مشروب پناه بردم و در حالیکه از شدت مستی روی پاهایم بند نبودم به خانه وارد اطاق شدم. همسر، دختر و بچه هایم خوابیده بودند و دیگر چیزی نفهمیدم ...

موقعی که دخترم چهارده ساله بود با این جوان آشنا شد. آنها مرتب با هم پنهانی ملاقات می کردند وقتی از مزاحمت های او بستوه آمدم خانه ام را عوض کردم ولی او دست از مزاحمتهاش بر نداشت.

وقتی چنین دیدم تصمیم گرفتم دخترم را به عقد او در آورم، اما متوجه شدم که دارای زن و فرزند است. به او گفتم دست از تعقیب دخترم بردار! گفت: حاضرم بخاطر ازدواج با او زنم را طلاق بدهم مشروط بر اینکه شهرزاد و پانصد تومان مهریه اش را بدهی، چون آبروی خانوادگیم در خطر بود حاضر شدم، بعد فهمیدم که او فقط می خواهد با دخترم عشقبازی کند. دخترم هم این مطلب را فهمیده بود و قول داد که او را فراموش کند و به درس خود ادامه دهد، اما باز هم وسائل درس را کنار گذاشت و با جوان رابطه پیدا کرد.

دیگر دوستان و آشنایانم سرزنش می کردند و هر کجا می رفتم انگشت نما بودم ... و سرانجام با کارد سلاخی دخترش را در خواب بقتل رسانید. (۲)

این مرد اگر از اول، آئین اسلام و حجاب را در خانواده جا می انداخت دخترش روی خود را به جوانان دله نشان نمی داد که به اینجا کشیده شود.

- پی نوشت ها:
- ۱- چشم ، نگاه و چشمک، ص ۴۹
- ۲- خودکشی، ص ۱۸۳

جوانی را که متهم بقتل بود دستگیر کردند و از او سؤال کردند که چرا چنین عمل شنیع را بوجود آوردی؟

گفت: جوانی عذب بودم که با هزار زحمت دیپلم را گرفتم و وارد دانشگاه شدم در آنجا چشمم به دختران بد حجاب زیادی بر می خورد که با آن زیبایی در حیاط و کلاس دانشگاه قدم می زدند با هم می خندیدند و اصلا رعایت هیچ چیزی را نداشتند. من هم جوان و عذب کم کم با آنها طرح دوستی ریختم و با لطایف الحیلی یکی از آنها را فریب دادم که می خواهم با شما ازدواج کنم و بعد از مدتها که با هم دوست بودیم، یک روز او اظهار داشت که من حامله هستم و باید مرا بگیری. من که وضع مناسب نبود به او قول امروز و فردا می دادم تا اینکه یک روز کارمان به مشاجره و آبروریزی کشید با او گلاویز شده وقتی که به خود آمدم متوجه شدم او را خفه کرده ام و او مُرده است.

مردی به مهمانی رفته بود، پس از صرف نهار، صاحب خانه برای کاری بیرون رفت، مرد مهمان از این فرصت استفاده کرده، پس از انجام عمل منافی عفت با همسر میزبان، او را کشت.

بعد از دستگیری از او سؤال شده بود که چرا این جنایت زشت و شنیع را انجام دادی؟ او در پاسخ گفت:

من شب گذشته در مجلس عروسی بودم، که خانمی را با لباسهای جلف و چهره ای زیبا و موهای آنچنانی دیدم و دلباخته او شدم، دیگر نتوانستم خود را کنترل کنم طرح دوستی ریختم و سر انجام چنین تصمیم گرفتم. (۱)

خانم عزیز، این جنایت به خاطر خودنمایی و جلوه گری و بی حجابی شما است که به وجود آمده. پس وقتی اسلام آیین حجاب را متذکر می شود، آن را با کمال میل قبول کن که به سرنوشت داستان فوق دچار نگردید.

خُب، این سزای زن بی حجاب در دنیا است و در آخرت هم به عذاب دردناک گرفتار می گردد.

پی نوشت:

۱- حجاب بیانگر شخصیت زن: ص ۷۶

روزی یک تیم ورزشی از یک شهرستان، پهلوان کشتی شهر دیگری را برای مسابقه دعوت کرد. قهرمان مزبور به دعوت آنان پاسخ گفت، و همراه همسر زیبا و بی حجابش راهی آن شهر شد، بازی کنان و کشتی گیران شهر، برای استقبال وی به فرودگاه آمدند و با گرمی به وی خیر مقدم گفتند، سپس آن پهلوان همسر خود را به رفقایش معرفی کرد، و وی را برای دست دادن به آنان جلو انداخت و بازی کنان با گرمی و لبخند با همسر وی دست دادند.

یکی از آنها عاشق همسر پهلوان شد و بفکر افتاد با او ازدواج کند. برای رسیدن به هدف نقشه هایی پیش خود طرح ریزی کرد و سرانجام با همسر پهلوان بطور پنهان و دور از چشم شوهرش خلوت و ملاقات کرد و نقشه خود را به این وجه عملی ساخت. از وی پرسید: شوهر شما چقدر مهر بشما داده، زن گفت: بیست هزار تومان. مثلاً، مرد

گفت : ولی من حاضرم چند برابر این مبلغ را بشما بدهم ، زیرا ارزش شما بیش از این مقدار است . حقیقتا شوهر شما با این مهر بشما ظلم و ستم نموده ، سپس پرسید: بگو بینم ، شوهر شما چه شغلی غیر از ورزش دارد؟ زن گفت : کارمند یکی از وزارت خانه ها است . ناگهان مرد هوسران ، آه مزورانه ای از دل کشید و گفت : این نیز ظلم در حق شما است ، شما با این زیبایی ، همسر یک کارمند هستی ؟ نه نه شما بیش از این ارزش دارید. همسر شما باید مانند من باشد، من مهندس و تحصیل کرده دانشگاه هستم ، و دکترا دارم و حاضرم با شما ازدواج کنم ، بشرط اینکه شوهرت تو را طلاق دهد. سرانجام او را فریب داد، و با او قرار گذاشت که پس از مراجعت ، از شوهرش طلاق بگیرد، و با وی ازدواج کند. این راز و نیازهای عاشقانه و مخفیانه و پنهان از چشم پهلوان میهمان صورت گرفت ، و او هیچگونه اطلاعی از این حوادث نداشت ، و نمی دانست چه میگذرد. بالاخره مدّت ملاقات به پایان رسید و شوهر و همسرش به شهر خود بازگشتند از آن پس شوهر با اخلاق و رفتار سوء همسرش روبرو شد، و پس از آنکه در گذشته خندان بود، و با او انس می گرفت و رنجهای او را از یادش می برد، اکنون رفتارش بر عکس شده است .

مرد از این کجروی زن به ستوه آمد، و کاسه صبرش لب ریز شد، و از وی علّت تحوّل اخلاقی او را جويا شد؟ زن گفت : بخاطر آنکه تو مرا فریب داده ای ، تو به من ظلم کرده ای .. مرد با کمال تعجب گفت : من؟! چگونه من تو را فریب داده ام؟! زن گفت : چون با مهر کمی با من ازدواج کرده ای و ارزش من بیشتر از اینها است ، تو شایسته ازدواج با من نبودی و کسی هست که با مهر شایسته حاضر است با من ازدواج کند، و من می خواهم الان از تو طلاق بگیرم . شوهر بدبخت ، که انتظار شنیدن این سخن را از همسرش نداشت ، هوش از سرش پرید،

و خود را در چنگال این فاجعه بزرگ گرفتار دید، فاجعه ای که خودش بدست خودش روزی که همسر بی حجابش را به همراه خود به شهر دیگر برد بوجود آورد، اینک شوهر در صدد بر آمد که او را از تصمیمش منصرف کند، ولی سخنان او با شکست مواجه شد، و سرانجام از روی ناچاری او را طلاق داد، و زن طلاق نامه خود را گرفت و برای ازدواج با دوست خود راهی شهر دیگر شد. خواننده محترم: در این حادثه که یکی از هزاران حادثه مربوط به خیانت‌های خانوادگی است دقت کنید و بیندیشید و علتش را بررسی نمائید تا برای شما روشن شود که عامل آن فقط بی حجابی و خود نمایی است. چرا که اگر آن زن حجاب داشت و زیبائیهایش پوشیده و پنهان بود، هرگز به این دام نمی افتاد و شوهرش نیز دچار این بدبختی که بدست خود برای خود فراهم کرد نمی شد. آری این است مفسد بی حجابی و این است سزای کسی که با قانون اسلام و حکم قرآن مخالفت می کند. (۱)

نوشت:

پی

۱- نقش حجاب در پیشرفت جامعه، ص ۴۵